

((عنوان داستان: سنگ سیاه))

((نویسنده: محمدرضا صفدری))

آن‌که بلند بود و مویش کمی ریخته بود، گفت: "دیگه چه نوشته؟"
"هیچی، هر چه بود خواندم".

از سه روز پیش چند بار پرسیده بود: "دیگه چه نوشته، خداکرم؟"
خداکرم هم خوانده بود که زنت ناخوش سخت است. اگر پیاله آب توی دستت است، بگذارش زمین و زود بیا، مبادا پشت گوش بیندازی. دیگر غوره‌بازی درنیاور. آنچه بر سر ما آوردی بس نیست؟ از بس چشم‌ت همه‌اش دنبال پول است، شاید ناخوشی ماه بگم یا از آن بدتر هم برایت چیزی نباشد. دوباره می‌گویم اگر شیر مادرت را خورده‌ای و پای سفره پدرت نشسته‌ای، هر چه زودتر بیا و برو.
نامه از زبان درویش بود.

"خداکرم، پشتش چیزی ننوشتن؟"

"اگر باور نمی‌کنی، بده یکی دیگه بخونه".

"باور می‌کنم، اما...".

"چه می‌خواهی بگویی، عبدالله؟"

عبدالله گفت: "یک‌چیزی شده و تو نمی‌گویی".

خداکرم گفت: "اگه چیزی بود به تو می‌گفتم".

"نه، دلم گواهی می‌ده یک پیشامدی برآشون کرده. نمی‌بینی درویش چه نوشته؟"

"چه نوشته؟"

"اون‌جا که گفته... ناخوشی مام‌بگم... بدتر از ناخوشی او چیه؟"

خداکرم دل‌داریش داد: "هیچی نیست. خالودرویش از دستت دلخوره، نوشته که زودتر واگردی سر خونه زندگیت".

عبدالله نگران بود: "بالا‌تر از زخم کیه؟ بچه‌ام یک‌چیزی سرش اومده و کسی به من نمی‌گه".

هر دو چهل‌ساله بودند و سال‌ها پیش به‌کویت آمده بودند. خداکرم سالی یک‌بار سری به خانه‌اش می‌زد ولی او نه، نرفته بود. اکنون هر دو خاموش بودند. لنج آماده رفتن می‌شد. جاشوها گونی‌ها و بسته‌ها را به لنج می‌بردند.

آب‌های دوردست او را پریشان می‌کرد: "کی می‌رسیم ایران؟"

بلند شد رفت بیرون. خداکرم یکباره دید او روی بارانداز است و تندتند می‌رود: "های عبدالله، کجا می‌ری؟" انگار نمی‌شنید، تند می‌رفت.

خداکرم خودش را به او رساند و بازویش را گرفت: "چرا بچه‌بازی درمی‌آری؟ یکهو بلند می‌شی کجا می‌ری؟" و او را سوی بارانداز کشید.

"نمی‌آم."

"بیا جلدی بریم. می‌ترسم لنج بره و ما بهش نرسیم."

عبدالله پکر بود. برگشت به لنج‌ها و بارانداز نگاه کرد:

"این‌ها چی می‌کنن؟"

"همه سوار شدن و ما ماندیم. زود باش بریم."

"کجا؟"

نگاهش سرگردان بود. رگ سرخ در چشم‌هایش دویده بود. انگار از خواب پسینگاهی بیدار شده بود: منگ و تهی و دهانش تلخ، یا که در چاهی ژرف و نمناک از خواب پریده بود؛ مانند کبوتران چاهی که به هوای چراغ خانه‌ای فرود می‌آیند و در سیاهی شب به دیوار کوبیده می‌شوند، آنگاه چشم‌هایشان دود می‌زند و . . .

"ما کجا هستیم، خداکرم؟"

"می‌خواهیم بریم بوشهر."

بانگشان کردند. خداکرم بازوی او را کشید: "جلدی، لنج رفت!"

"کجا رفت؟"

"آتش تو خونه بابات بگیره که تو را درست کرد. مگه خونه زندگی نداری؟"

"نه."

"نمی‌گی مردم پشت سرت چه می‌گن؟ یک کمی هم خدا را جلو چشمت بیار. اون بدبخت‌ها چه گناهی کردن که زن به تو دادن؟"

"نمی‌دونم. . . مردم تا امروز هر چه دل‌شون خواسته پشت سرم گفته‌ن."

"گناهش به‌گردن خودت. خودت کردی. اون زن نازنینت را ول کردی، دلت هم خوش که پول برایشون می‌فرستادی."

"تو هم زنت را ول کردی."

"من تا اون‌جا که می‌تونستم می‌رفتم پیش‌شون."

گفتن نداشت؛ عبدالله با ماهبگم نساخته بود، پادرد زن هم که کهنه شد، دیگر هیچ نرفت. می‌خواست با دست‌های پر برگردد. دلش می‌کشید روزی که برمی‌گردد مردم ده بگویند، عبدالله چیز دیگر شده است، عبدالله دیگر آن جوان چند سال پیش نیست. برو ببین چه شده!

در سرما و گرما توی کویت مانده بود. غرولند شنیده بود و آهک توی چشمش رفته بود تا شده بود: استاد عبدالله. و اکنون رودرروی خداکرم ایستاده بود و نمی‌رفت.

"نساز همچین! تو دیگه ریش‌سفید شده، باید خوب و بد خودت را بفهمی".

عبدالله کنار لنج پا سست کرده بود: "اون‌جا چه شده؟ بچم مرده، ها؟"

"درد مال مرده. اگه خدای نکرده چیزی هم شده باشه، چاره‌ای نیست".

خداکرم گفت و دست او را کشید. عبدالله سست و بی‌جان بود، روی بسته‌ای نشست، سیگاری از دست دوستی گرفت. آرام پک می‌زد. تا چشم کار می‌کرد آب بود و گاهی کشتی‌ها و لنج‌ها که به دور دست می‌رفتند.

لنج آن‌ها انگار نمی‌خواست برود، روی آب ایستاده بود و می‌جنبید. سیگار از دستش افتاد، سر میان زانوها برد، شانه‌اش سخت تکان می‌خورد. تا خداکرم ببیندش، خودش را به لبه لنج رسانده بود و چند بار سرش را به دیواره چوبی کوبیده بود. میان گریه صدایش سخت بالا می‌آمد: "ای بوا رفتم! بوام رفت، ککام رفت، زندگیم رفت".

خاموش شد. پیشانی‌اش باد کرده بود. آب به سر و رویش زدند. انگار جان می‌کند. خداکرم دستپاچه شده بود. کسی گفت: "برای چه بهش گفتی؟"

خداکرم گفت: "نمی‌خواستم بگم، از دهنم در رفت".

"این چه کاری بود کردی! بوشهر که می‌رسیدیم باهاس می‌گفتی".

"دست خودم نبود. خودش هم بو برده بود که". . .

لنج راه افتاده بود و می‌رفت. بندرگاه پشت سر می‌ماند، با یادگارهایش: تاول‌های زیر بغل و بدزبانی بالادست‌ها، بسته‌های سنگین و شانه‌ها و زنش که خیلی دور افتاده بود:

"پشت هفت دریای سیاه

مردیه که مو دوستش دارم

نمی‌دونم او هم دلش سی مو تنگ می‌شه یا نه؟"

آن روزها عبدالله به یاد هیچ‌کس نبود. بچه‌اش کوچک بود و ماهبگم پادردش کهنه می‌شد. چشم به راه مردش بود که بیاید او را ببرد جایی خوب کند. به زن گفته بود که زود برخواهد گشت.

یادش نیامد که زن گریه کرده بود یا نه. خدانگهداری هم نگفته بود، نمی‌شد؛ از بس سربازها هر روز دنبالش می‌دویدند. با کدخدا هم می‌آمدند. یک روز، پیش از آفتاب در زدند. رفت پشت بام آن‌ها را دید. کدخدا همراه گروه‌بان بود، با دوتا سرباز. عبدالله خودش را انداخت تو خانه همسایه و رفت تو انبار کاهی، زیر کاه‌ها خوابید: "برم سربازی چه کنم؟ ما که تو این کشور نون نخوردیم".

رفت که رفت. هر گاه برمی‌گشت چندروزی می‌ماند و باز رو به‌کویت می‌شد.

آن روز که می‌خواست در برود، دست و بال همه تنگ بود. گل زمینی داشت، فروخت. و ناخدا گفته بود: "می‌برمت اون جایی که دلت می‌خواد".

خیلی بودند، همه هم سربازی نرفته. اگر گیر می‌افتادند کارشان ساخته بود.

هر چه بود سوار شدند. دریا توفانی شد و چند شب روی دریا ماندند تا روز دیگر ناخدا دور از خشکی پیاده‌شان کرد: "اون‌جا کویته. بپرید پایین، اون‌ها که گذرنامه ندارن پیاده بشن!"

شهر پیدا بود، هوای شرجی، به آب زدند. آب تا سینه‌شان می‌رسید. دست و پایی زدند و چند قلب آب خوردند. زود رسیدند. گفتند، رسیدیم. با چندتا عرب خوش و بش کردند. گفتند، شهر کمی دورتر است. جلوتر که رفتند، تخته سبزی دیدند که رویش نوشته شده بود: "به شهر خرمشهر خوش آمدید".

"ای داد و بیداد، مگه این‌جا کویت نیست؟"

"کویت کجا بود؟ این‌جا خرمشهره".

بیست‌سالگی کار دست‌شان داده بود، گمان کرده بودند مرد شده‌اند. اگرچه یکی یک بچه داشتند و ریش و سبیل درآورده بودند، با این‌همه ناخدا گول‌شان زده بود.

"مردکه بی‌سر و پا، پول ما را خورد و آب خنک بالاش کرد".

"با گروه‌بان‌ها دست به یکی کرده بود".

خوب یا بد، هر چه بود گذشته بود. دهم‌پانزده سال پیش کجا و امروز کجا؟

با خودش گفت: "اون ناخدا دلش اومد پول ما را بالا بکشه؟ مگه نمی‌دونست ما از شکم زن و بچه‌مون گرفته بودیم".

باز گفت: خودم چه؟ زنم را تو خانه تک و تنها گذاشتم و آمدم. من که سال تا سال سری به‌شان نمی‌زدم. می‌گفتم، خوب زنده‌اند دیگر، هر ماه برایشان پول می‌فرستم. خودش می‌نوشت که دارد خانه می‌سازد. می‌گفت، چیزی کم نداریم و آرزویمان این است که هر چه زودتر تو را ببینیم.

شاید خیلی چیزها می‌خواست بگوید، نمی‌شده. او می‌گفته و بچه همسایه می‌نوشته. تازه خیلی چیزها بوده که به‌گفتن و نوشتن نمی‌آمده.

شب بود و لنج می‌رفت. نرمة بادی تنش را خنک می‌کرد. سیگار می‌کشید. یادش آمد روزی که پسرش برایش نامه نوشته بود، تازه یاد گرفته بود بنویسد، سوم چهارم بود. و او پس از چند سال... هرچند ماهی

یک جا کار می‌کرد، یک روز جوشکاری، تا هوا گرم می‌شد ول می‌کرد. سخت بود، تخم چشم آدم آب می‌شد. چند هفته‌ای وردست استاد، گچکاری می‌کرد، کسی می‌آمد که نقاشی ساختمان نان و آبش خوب است. این هم هیچ. روز دیگر یکی می‌آمد که برویم عکاسی یاد بگیریم، به ایران که برگردیم نان‌مان توی روغن است. این هم هیچ!

یک جا نمانده بود. فروشنده‌ای هم بد نبود، یک سال ماند. رفت باغبان یک انگلیسی شد. از آن‌جا خودش نرفت، بیرونش کردند.

"چه بکنم؟"

ماه‌بگم چشم به راه بود.

بچه‌اش، خدر، نامه می‌نوشت که من رفته‌ام به کلاس هفتم، رفته‌ام هشتم، رفته‌ام نهم، مادرم می‌گوید: دیگر این تابستان بیا! هر چه کار کرده‌ای بس است، در ایران هم می‌توانی نان بخوری.

همان روزها عبدالله دلش به دختر چشم‌سیاهی می‌کشید. ایرانی بود و پدرش فروشگاه بزرگی داشت و او پیشش کار می‌کرد. هر شب به خانه‌شان می‌رفت، ولی تا نامه خدر آمد دلش هوای خانه کرد. پیچانه‌اش را بست و رفت. روی بارانداز دودل شد. بسته را توی لنج گذاشت و خودش بالا آمد. به دختر هیچ نگفته و آمده بود. در شلوغی بیشتر دلش می‌گرفت. رفتن به خانه آن‌ها هم دردسر داشت. دختر یکبار شوهر کرده بود و مادرش عرب بود. می‌گفتند در شانزده سالگی یک انگلیسی قوطیش را ترکانده بود. هر چه بود موهایش خرمایی بود و بلند و هر گاه عبدالله را می‌دید موها را روی شانه رها می‌کرد و خیلی مهربان می‌شد. در خانه که بود نه مینار سرش می‌کرد و نه چادر. جامه نازکی می‌پوشید تا پوست گندمیش پیدا باشد. کشیده بود و دل عبدالله برایش رفته بود. برای همین بود که هم می‌خواست برگردد و هم نمی‌خواست. پسرش بزرگ شده بود و نرمه‌سبیلی داشت.

"بروم؟"

به خودش می‌گفت، به ایران برگردد و پشت سرش را هم نگاه نکند، سنگ روی دل خود بگذارد و برو که رفتی.

بچه که نبود، داشت پا می‌گذاشت تو چهل سالگی. اگر یک جا مانده بود، تا حالا استادکار شده بود. پس نمی‌بایست می‌رفت. روی بارانداز ایستاد: "احبک و احب کلمن ایحبک".

پایش سست شد. آفتاب زرد می‌شد. خوش بود برود به آن‌جا تا او مهربان شود و جامه نازک تنش کند و آواز بخواند.

"زود باش عبدالله، چرا وایستادی؟"

"مگه نمی‌خواهی با ما بیایی؟"

"نه، شما برید. من چند روز دیگه می‌آم."

شب به خانه خودش رفته بود. مگر چه می‌شد می‌رفت پیش زن و بچه‌اش و دیگر به‌کویت بر نمی‌گشت؟ یا اگر زن را به شیراز و تهران می‌برد؟ می‌گفتند خدر همیشه نمره بیست می‌گیرد. چه خوب است مهندس بشود. انگلیسی‌ها بیشترشان مهندس‌اند. پس خودش چه. این‌همه سال سرگردانی؟ مردم دستش خواهند انداخت. برگردد به ده و بگوید پانزده سال جان‌کندم و هیچی یاد نگرفتم؟ برزو ریشخندش نمی‌کند؟ برزو همسایه خوبی برای خالو درویش بود و خیلی به درد خدر و مادرش خورده بود.

"نه. چشم نداره ببینه من به جایی رسیده‌ام. شاید دلم سیاه شده. برزو خوبه. خالودرویش و ماه‌بگم خوبند، خداکرم و گروه‌بان‌ها هم خوبند. همه خوبند، ما بدیم. اگه بد نبودم تو خونه‌م می‌ماندم. سمیره هم بد نیست. غنی‌آبادی خوبه. هیچ‌کس بد نیست. بدی از ماست".

سایه‌های سمیره جوان بود و گندمی. چشم‌هایش می‌خندید. مهربان می‌شد. جوانی از سر و رویش می‌بارید. گاهی او را به آشپزخانه می‌کشاند، به بهانه جابه‌جا کردن یخچال یا چیز دیگر و عبدالله لبخند شرمناک چهل‌سالگی خود را در آینه می‌دید و موهای زردش که کمی ریخته بود و تارهای سفیدشده سبیلش را. زن پانزده سال کوچکتر بود. ماهی بود، تک می‌زد و در می‌رفت، نخ می‌داد و می‌کشید. عبدالله هم کشیده می‌شد.

"نامرد باشم اگه فردا نرم".

به خانه سمیره هم نرفت. یک چندروزی می‌شد نرفته بود. روز هفتم که رفت در راه به خودش می‌گفت، یکبار می‌بینش، تنها یکبار و دیگر هرگز نخواهد رفت.

سمیره آمد در را باز کرد و تند رفت تو. مادرش گفت: "کی بود؟"

سمیره گفت: "نمی‌دونم. همون که تو فروشگاه‌مون کار می‌کنه. کی بود؟ . . . یادم نمی‌آد".

مادر که آمد، گفت: "این‌که عبدالله است".

رفته بود نشسته بود پیش پدرش. سمیره خود را نشان نداده بود. سرنخ در دست او بود و می‌کشید، بازوها شاداب بود. می‌شد دندان‌ش زد. دیگر مهربانی نمی‌کرد. بُرد با کسی است که بتواند قوطی را بترکاند، حتی اگر شده به زور، وگرنه جابه‌جا کردن یخچال کاری ندارد. بوی تن باید خوش باشد و زور بگویی. کسی کارت ندارد. مردم خوش‌شان می‌آید. سمیره خودش خواسته، زن برزو هم خودش خواسته بوده. بوی خوش یا بوی گند، هر چه هست، خودشان خواسته‌اند. پانزده سال کم نیست. گور پدر چهل‌سالگی، بگذار بیاید.

"این را کی ساخته؟ استادش کجایی است؟ می‌خواهم صد سال سیاه نگویند".

دوباره می‌گفت، برود، برود و هرگز برنگردد آن‌جا. هر چه دارد به پای خدر بریزد، شاید او به جایی برسد. هر چه او نشد، پسرش بشود:

"این بچه کیه؟ چه ساختمان‌هایی درست می‌کند! از کجا آمده؟"

"نمی‌شناسین؟ این خدر، پسر عبدالله است".

خودش چی؟ آن همه سال جان کندن، به زبان خوش بود. آهک! خواب مرگ ببینی و آهک به چشمت نرود. چه سوزشی داشت! زندگی در چشمش سیاه شد. با این همه می‌گفت، بماند و یاد بگیرد. دوباره برود ساختمان‌سازی.

"فردا می‌رم سر کار".

زن سرد گرفته بود. او از فروشگاه بیرون آمده بود و چسبیده بود به‌کارش. گیج بود، دل به‌کار نمی‌داد. یک‌باره هوایی می‌شد: "تو آشپزخونه همیشه چیزی هست که بشه جابه جا کرد".

راه بسته بود. رفتن نداشت. کار یاد گرفتن دل خوش می‌خواست. شاید تا چند سال دیگر ساختن و نما دادن هم دلش را می‌زد. پس: "جای پدرش هم در رفت! نخواستیم".

یک سال گذشته بود و او دل نمی‌کند. انگار پایش روی زمین نبود. شب خرد و خسته می‌آمد خانه قلیان می‌کشید. با هیچ‌کس دمخور نمی‌شد مگر خداکرم: "اگه رفته بودم جوشکاری خیلی خوب بود، خیلی چیزها یاد می‌گرفتم. گرچه انگلیسیا به‌کسی کار یاد نمی‌دن".

سبیل‌هایش کم‌کم سفید شده بود و دست‌هایش بنا کرده بود لرزیدن. پیشانی و کله سرش تیر می‌کشید. دردها همه با هم می‌آمدند. کم‌ر درد هم داشت پیرش می‌کرد. مهره‌های پشت می‌سوخت. درد که زورآور می‌شد، او دلش می‌کشید به‌کار بچسبد و با هر سختی که بود از مهندس‌ها چیزی یاد بگیرد. خداکرم کهنه‌ای گرم می‌کرد و به‌کمرش می‌نهاد. درد در مهره‌های پشت می‌دوید و او شکم به زمین می‌کشید.

روزی که آمده بود، بیست و دوسالش بود. گفته بود: "پنج سال می‌مانم برای خودم کسی می‌شوم." دست و زبان با هم نخوانده بودند. گفته بود و نکرده بود. دل که خوش نبود، دست یاری نمی‌کرد. با این همه کم‌ر درد که آمد جان‌سخت شد. به خداکرم گفته بود: "اگه آسمون به زمین بیاد باید برم یاد بگیرم".

می‌رفت کنار استاد کارش روی داربست می‌ایستاد. آجر روی هم نهادن یا سیمان مالیدن هوشیاری می‌خواست، آن هم در گرمای گرم تابستان. سفیدکاری آسان بود، اما یک‌باره می‌دید یک جای دیوار تو رفته و جای دیگر برآمده، و داد و بیداد استادکارش بلند می‌شد: "چه می‌کنی، عبدالله؟ دست به هیچ کاری نزن، برو پایین گچ‌تر کن. می‌ترسم کم‌ر درد کاری دستت بدهد".

به دل گرفته بود. دوستش بود و با هم آمده بودند. چاره‌ای نداشت. می‌نشست به‌گچ‌تر کردن. نشست و نشست تا روزی که نامه خالو درویش آمد. امروز و فردا کرد. دوباره درویش نامه نوشت، و او این‌بار، بار و بندیش را بست و توی لنج نشست.

لنج می‌رفت. خون روی پیشانی‌اش ماسیده بود. نه خواب بود و نه بیدار. دریا سیاه شد. انگاری بیدار شد، تو دریا افتاده بود. آب تا گردنش رسیده بود و دست و پا می‌زد. تا چشم کار می‌کرد دریا بود. هر کاری می‌کرد پیش نمی‌رفت. شب بود و خشکی دیدار نبود. هیچ چراغی کورسو نمی‌زد. هیچ‌کس نبود. هیچ درختی نبود. او بود و هفت دریای سیاه، پشت تا پشت آب ایستاده بود. زهره‌اش داشت می‌ترکید: "آهای". . .

فریادش همه را بیدار کرد. خداکرم سیگار می‌کشید.

عبدالله گفت: "تا بوشهر خیلی مانده؟"

"فردا آفتاب بلند که می‌رسیم".

نگاه به ساعت کرد. سپیده زده بود.

"اگه باد نیاد می‌رسیم".

عبدالله گفت: "کی گفت فردا باد می‌آد؟"

"هیچی، خودم گفتم".

خواب به چشمش نمی‌رفت. سیگاری آتش زد. به یاد پسرش افتاد. باز درد کهنه سر باز می‌کرد. همان روز که نامه خالودرویش آمد، می‌بایستی می‌رفت. یک ماه بیشتر می‌شد. نوشته بود: ماهبگم را برده‌اند بیمارستان، تو هم بیا که ناخوش سخت است، مبدا پشت گوش بیندازی.

نرفته بود. روی رفتن نداشت. مانده بود که چه بکند؟ اگر می‌رفت زن خوب می‌شد؟ سال‌های سال خوب نشده بود. می‌دانست که سوگل، زن برزو، ماهبگم را تر و خشک می‌کند. می‌بردش کناراب و دوباره از پله‌های خانه بالا می‌بردش. خالو درویش هر چه به زبانش می‌آمد، می‌گفت: "دخترم را با دست خودم تو چاه انداختم. کی به این زن می‌داد؟ رگ مردی توی تن این آدم نیست. تخم و ترکه فرنگی‌هاست".

از درویش بدش نیامده بود. می‌دانست تا دلش پر می‌شد بد و بیراه می‌گفت. درد آن بود که ماهبگم توی نوار شروه خوانده بود. همان شب که صدایش را شنید، دلش تکان خورد. در خانه دوست‌هایش نشسته بود که زن بنا کرد خواندن.

"این کیه می‌خونه؟"

مردی که تازه از ایران آمده بود، گفت: "دست به دست بهم رسیده".

"کجایی هستی؟"

"گناوه‌ییم. این هم گویا زنی مال دشتی‌ست".

عبدالله دست و پایش را گم کرده بود.

کسی گفت: "تو قهوه‌خونه بوشهر صداس را شنیدم".

درد کهنه سر باز می‌کرد. چرا هرگز برای او نخوانده بود؟ هیچ‌گاه نمی‌خواند. سه‌سالی که شب و روز با هم بودند، ندیده بود که زن بخواند. در این چند سال چه کشیده بود که توی نوار شروه خوانده بود تا کارگر سبیل‌کلفتی بگوید: "صداس خیلی گیراست".

برای عبدالله بدنامی بود و رسوایی. پس توی قهوه‌خانه‌ها هم صدایش را شنیده‌اند! شاید خواسته دل او را بسوزاند و این نوار را فرستاده که آتشی‌اش کند. اگر پا داشت شاید می‌رفت همه‌جا می‌خواند، همچنان‌که خوانده بود. چه ننگی بود برای مرد! از گشنگی که نمرده بود. خدر هم آن‌جا بوده و او خوانده؟

"بسوزی روزگار، این هم سرم اومد".

شاید کارگرا همه‌شان می‌دانستند که این صدای زن اوست. توی دشتی کدام زن رفته توی نوار خوانده که او برود؟ چه بود می‌خواند؟ "به ناچاری نهادم بار بر دل. . .". دیگر یادش نیامد. می‌خواست از خداکرم بپرسد، دید او خوابیده. خون روی پیشانیش ماسیده بود. سرش هنوز درد می‌کرد: "خدایا چه بود می‌خواند؟"

"دگر دست از سرم بردار ای دل

که دیگر مرده این تن". . .

یک سال پیش اگر برگشته بود، خیلی چیزها پیش نمی‌آمد. نمی‌گذاشت خدر به سربازی برود. خودش هم نرفته بود. مگر خدر چه‌اش شده بود که خواسته بود زود برود کار کند. به‌گوشش چه خوانده بودند که گفته بود: "پولی که پدرم بفرستد به درد من نمی‌خورد".

"من چه کرده بودم بوا. . .؟ بواي دربه درت، بواي سیاه‌روزگارت، تو دیگه سی چه دل‌مو خون کردی؟"

"رسیدیم".

به بوشهر نزدیک شده بودند و او هنوز توی خودش بود.

هر کس پول و بار داشت می‌ماند. اما او دست و دل ماندن نداشت. به خداکرم گفت: "من می‌رم تو قهوه‌خونه می‌شینم تو بیا".

تا از آن‌جا بیرون برود و خودش را به خیابان برساند، چند جا او را گشتند، نکند پولی همراهش آورده باشد. همه‌ها بود. از میان باربرها و بسته‌ها می‌گذشت. از در بزرگ گمرک بیرون رفت. مردها کنار پیاده‌رو نشسته بودند، آن‌ها پیش از او رسیده بودند و بار و بسته‌شان هنوز توی گمرک بود. روی چارپایه‌ای نشست. مردی جای می‌داد. تا تابستان خیلی مانده بود.

کسی پرسید: "تو کویت روزی چند به‌کارگرا می‌دن؟"

عبدالله گفت: "روزی چهارصد، پانصد، اگه جوشکاری بلد باشی هزار تومن هم می‌دن".

"روزی هزار تومن! تو چرا برگشتی؟"

"کار دارم. زندگی هم‌ش هم پول درآوردن نیست".

"چه‌کاری از این بهتر که آدم روزی چهارصد تومن بگیره؟"

قهوه‌چی جای به دستش داد.

همان مرد گفت: "اگه جای تو بودم، تا صد سال دیگه هم وانمی‌گشتم".

یکی دیگر گفت: "ما هم اگه می‌فهمیدیم نمی‌اومدیم. هفتاد هزار تومن داشتم، همه‌اش بیست تومن به خودم دادن".

"از پول هم مگه گمرکی می‌گیرن؟"

جوانی که روبه روی عبدالله نشسته بود گفت: "از پول هم می‌گیرن".

مردی به عبدالله گفت: "این راست می‌گه؟"

عبدالله گفت: "من پول همراه نبود که بگیرن".

سر خیابان چای نمی‌چسبید. زود بلند شد رفت. چند خیابان و چند کوچه، رسید به سواری‌هایی که از ده‌شان می‌گذشتند. یک زن و دو مرد توی سواری نشسته بودند. دوتا مانده بود پر شود. عبدالله رفت جلو نشست. چندتا آشنا کنار دیوار، توی پیاده‌رو، ایستاده بودند. سرش را پایین انداخت. یکی‌شان برزو بود که همین زمستان مردی زنش را بی‌آبرو کرده بود، و خودش تو بندر کار می‌کرد. مردک می‌خواست کاری بکند که زن برزو بچه‌دار شود. گویا سر کتاب برداشته بوده و گفته همین شب‌ها مردی به خوابش می‌آید و به تنش دست می‌کشد. آمدن همان و بی‌آبرو شدن همان.

نه برزو و نه عبدالله هیچ‌کدام نمی‌خواستند چشم به چشم شوند. برزو پیشترها نیش می‌زد که چرا عبدالله زن و بچه‌اش را بی‌کس گذاشته و رفته. اگر چیزی به زبان می‌آورد، عبدالله هم چیزی می‌گفت که خیلی بد می‌شد. هر دو کنار کشیده بودند و گاهی دزدکی همدیگر را می‌پاییدند.

ناگهان عبدالله از جا راست شد.

راننده گفت: "کجا؟ می‌خواهیم بریم".

"وا می‌گردم".

افتاد تو خیابان‌ها و کوچه‌ها. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. خوب نبود دست از پا درازتر برود خانه. یک گونی برنج یا چند بسته چای اگر با خودش آورده بود، خار چشم درویش را می‌شکست. خویشاوند‌ها نمی‌گفتند "با این دار بلندت به درد چه کاری می‌خوری؟"

جلو خودش نمی‌گفتند. اما خالودرویش که رودربایستی نمی‌کرد، تا می‌رسید می‌گفت: "کسی که پای سفره پدرش ننشسته، از این بهتر نمی‌شه".

نگاه کردن به چشم پیرمرد سخت بود. کاش همان سال که هیچ‌کس زنش نمی‌داد، برای همیشه از ده می‌رفت. هر کس دختر داشت می‌گفت، نمی‌داند پدر و مادرش کیستند، مرده‌اند، زنده‌اند؟ خالودرویش به جانش رسید. اگرچه برزو دلش به ماه‌بگم می‌کشید، درویش مردانگی کرد و دخترش را به عبدالله داد. گفته بود: "در راه خدا کاری می‌کنیم، این هم بچه خودمونه." و عبدالله شده بود داماد او. کاری می‌کرد، نانی می‌خورد. دیگر کسی نمی‌گفت پدرش کیست، مادرش کیست؟ این‌که گفتن نداشت؛ پیرمرد‌ها همه یادشان مانده بود که عبدالله را زیر گزها پیدا کرده بودند. کی بود، شهریور بیست بود؟ سالی که مردم از گشنگی علف می‌خوردند و آب در پیاله گلی می‌نوشتیدند، چند خانوار از بندرعباس آمده بودند. گاوباز بودند. گاو نداشتند، اما مردم گاوباز صدایشان می‌کردند. از گشنگی چوب می‌جویدند. خرما هم نبود بخورند. در سایه نخل‌ها و گزها بار انداخته بودند. پاییز بود. بزرگشان می‌گفت، از دست آبله سیاه گریخته‌اند.

یک روز بازیاری خرچرمه کدخدا را برده بود پشت گزها که زیر دمش را سفت کند، به چرمه چسبیده بود و هن هن می کرد که شنید بچه ای می گرید. بچه خواب آلود بود و چشم هایش را می مالید. بازیار کارش را که کرد رفت پیش او. بچه تازه بیدار شده بود و های های می گریست. دوسه سالش بود. و این بچه شد عبدالله. برای همین بود که دلش نمی خواست برگردد. رگ و ریشه ای نمانده بود، رود بی کسی همه چیز را با خود برده بود.

"اون لنج کجا می ره؟"

رسیده بود به بارانداز و دودل مانده بود. لنج پر می شد. زن و مرد توش می نشستند. شلوغ بود. دوباره پرسید: "کجا می ره؟"

"جزیره".

نپرسید کدام جزیره، سوار شد. آفتاب می تابید. سال ها پیش شنیده بود که گاوبازها در سال آبله ای به جزیره رفته اند. یادش نبود به خارک، شیف، هنگام یا کدام گورستان؟ هر چه بود، چیزی او را به آنجا می کشاند، یادگاری گنگ و دور. چیز دیگری نبود، دریا بود که بارها دیده بود و گاهی پرنده ای که سیخکی فرود می آمد، سینه به آب می زد و بالا می گرفت. می رفت تا جای دیگر تند فرود بیاید و آن گاه همگی روی آب بنشینند. خوش بودند. پا و نکشان سرخ بود و پرهاشان سفید.

عبدالله سیگار می کشید. زنی تو روی مردش می خندید، جوان بود.

"تا جزیره خیلی راه است؟"

جوان گفت: "مگه تو خونه ات اونجا نیست؟"

"نه".

جوان گفت: "تو جزیره دیدمت. یادم می آید یه روز از خودم ماهی خریدی".

"ماهی می فروشی؟"

"می فروختم، دیگه نه".

عبدالله مانده بود که چه بگوید. هیچگاه به جزیره نرفته بود، تا چه رسد ماهی بخرد.

کوچه هایی که هرگز ندیده بود و آشنا می نمود. گشت، از این کوچه به آن کوچه. خسته شد. روبه روی در خانه ای ایستاده بود. کودکی او را دید و ترسید، دويد توی خانه. مادرش آمد، گفت: "با کی کار داری؟"

عبدالله جا خورد: "کار. . . با کسی کاری ندارم".

"پس اینجا نگهبانی می دی؟"

"دوستی داشتم، گفتن خونه اش تو همین کوچه است".

"کیه؟"

"غنی‌آبادی، آجرکاره، پارسال کویت بود".

"همچو آدمی تو جزیره نیست".

از کوچه دور شد. می‌رفت و می‌گشت میان ماهی‌فروش‌ها: "این مردی که می‌آد هم‌سیمای من نیست؟ سبیلش کمی سفید شده، موهایش کمی ریخته. اون زن چه چشم‌های درشتی داشت! انگاری خدر نگاهم کرد. بچه‌ای هم بغلش بود".

الکی گفت: غنی‌آبادی، سر زبانش آمد. وگرنه غنی‌آبادی یزدی بود و در آن‌جا کاری نداشت. تنها یک‌بار در کویت از دور دیده بودش. خداکرم گفته بود: "این همان مردی است که خانه حاج صلیوخ، پدر سمیره، را ساخته است".

این درست که روزی غنی‌آبادی به حاج صلیوخ گفته بود: "می‌روم جزیره، زود هم می‌آیم." اما خانه‌اش آن‌جا نبود.

حاج صلیوخ گفته بود: "هر چه پول می‌خوای می‌دهمت، بمان و کار ما را نیمه‌کاره ول نکن".

غنی‌آبادی گفته بود: "نمی‌دانم چرا یاد جزیره شیف افتادم. چندساله می‌خوام برم آن‌جا را ببینم".

صلیوخ گفته بود: "بناها همه‌شان دیوانه‌اند. چهل سال ایران بوده، یادش نبوده برود جزیره، امروز که ما باهانش کار داریم فیلش یاد هندوستان کرده".

هر چه بود، گچ‌بری‌اش دیدن داشت. عبدالله هم دیده بود، رفته بود، خانه نوساز صلیوخ را ببیند. سمیره نشسته بود تلویزیون تماشا می‌کرد. او رفته بود آشتی کند و گپ و گفتاری. توی راهرو که رسید، ماند. روی دیوار، آجرها انگار بازی می‌کردند. هیچ نبود و همه‌چیز بود. چندتا آجر روی هم شده بود کوه، برجسته می‌نمود. جای دیگر فرومی‌رفت و گود می‌شد، آن‌جا را رنگ آبی زده بودند. در گوشه‌ای دیگر عقابی با بال‌های گشوده می‌خواست بنشیند، کم‌پیدا بود و رنگ آجرها چیزی بود میان زرد و سفید. خوبی‌اش به‌کم‌پیدایی آن بود. پرنده بالای دیوار را گرفته بود. برجستگی و فرورفتگی داشت اما دیوار یکدست بود و دست که می‌زدی در دریا فرو نمی‌رفت. به چشم دریا می‌آمد.

"این کار کیه؟"

سمیره گفته بود: "یه استاد ایرانی، تازه اومده".

از دیدن سمیره گذشته بود. نمای خانه و گچ‌بری‌ها را دیده بود و بیرون رفته بود.

یادش بود که زن حاج صلیوخ گفته بود: "دستمزد خوبی بهش دادیم، بی‌همتا است".

هر چه بود، از کویت تا بوشهر آجرها دست‌بردار نبودند، می‌آمدند: کوه، دریا، عقاب. راستی مگر غنی‌آبادی چندساله بود؟ شاید پدرش آجرکار بوده و او از بچگی پیشش کار می‌کرده. خدر او چرا زود رفته بود سربازی؟ خودش که نرفته بود. انگشت‌های غنی‌آبادی چه ریختی است؟ چه دست‌هایی داشته و چه چشم‌هایی! هنوز نرسیده، سمیره را هوایی کرده بود. از همه بدتر این‌که نمانده بود: "کار دارم." با آن چشم‌های کویری‌اش، دو چشم می‌شی که بادهای گرم بهش خورده باشد.

"نکنه دیوانه شدم و خودم نمی‌دونم؟ ماه‌بگم شنیده که برگشته‌ام، برزو بهش گفته. مردم می‌گن دلش سیاه‌ست. کسی که دست پدر و مادر رو سرش نبوده، دلش تو دل آدم نمی‌ره".

شنیده بود ماه‌بگم پشت سرش سنگ سیاه انداخته. اگر نینداخته بود که برمی‌گشت. او که رفته بود و توی سواری هم نشسته بود، چرا بیرون آمد؟ می‌گفتند چند سال پیش که عبدالله برگشته بود به ایران و هر کاری می‌کردند نمی‌ماند، ماه‌بگم سنگ سیاهی پشت سرش پرت کرده بود و گفته بود: "برو که هرگز وانگردی!" خداکرم همیشه می‌گفت: "باور مکن، زن‌ها آسمون پشیمی درست می‌کنن".

"اگه چهل‌تا سنگ سیاه هم انداخته باشن، من وا می‌گردم".

خوب هم رسید. آفتاب زرد می‌شد. سواری کمی دور از ده‌شان می‌گذشت، ایستاد. می‌بایستی پیاده می‌رفت تا به ده برسد. مرده‌کشی از بوشهر می‌آمد، از کنارش گذشت. و تا او به ده برسد آفتاب نشسته بود و مرده‌کش برگشته بود.

توی ده نرفت، از بیراهه زد به خاکستان رسید. می‌ترسید آشنایی ببیندش و برود به خالودرویش بگوید، عبدالله آمده. یا بگوید، سر مادرت را بتراشند عبدالله! کجا بوده‌ای که امروز دلت هوای خانه‌ات کرده؟

در خاکستان فانوسی می‌سوخت، سیاهی مردی پیش می‌آمد. ایستاد تا نزدیک شود. هر چه می‌آمد نمی‌رسید. گویی دلش نمی‌آمد روی مزارها پا بگذارد، پایش را بلند می‌کرد و هی می‌آمد و نمی‌رسید. عبدالله جلو رفت. سی پاره‌ای زیر بغل مرد بود، عرقچین سفید و ریش انبوه، پیراهن و شلوار سفید پوشیده بود. تلوتلو می‌خورد. روی خاکریز کنار نخلستان که رسید، نزدیک بود بیفتد. عبدالله او را شناخت. حسین‌کرم بود، گوشش سنگین بود و همیشه سر مزارها سی‌پاره می‌خواند. و اکنون از بس خوانده بود، چشمش سیاهی می‌رفت.

بالای خاکریز مانده بود و می‌ترسید پا بردارد. عبدالله رفت پایین آوردش. منگ بود، گفت:

"خونه ما کجاست؟"

"همین راه راست بگیر و برو، می‌رسی به خونه‌ت".

"تو کی هستی؟ به جا نمی‌آرمت. چه می‌گویی، ها؟"

"می‌گم مزار خدر عبدالله کجاست؟" عبدالله این‌بار بلندتر گفت.

"کدام عبدالله، همونی که زیر گزها پیداش کردن؟"

"ها، همون".

حسین‌کرم مانند کسی که در خواب گپ می‌زند، گفت: "گمونم عبدالله خودش مرده باشد، خیلی ساله ندیده‌مش".

"بچه‌ش که مرده، کجا خوابیده؟"

"بچه خالودرویش زیر بن اون کنار خوابیده." درخت سدری نشان داد و در راه که می‌رفت با خود می‌گفت:
"عبدالله چه داشت که بچه داشته باشه". . .

در روشنایی فانوس دهنه بیل و دست گورکن پیدا بود، از گودال خاک بیرون می‌ریخت. مزاری آماده می‌شد. درخت کنار ایستاده بود. خاموش و انبوه، برگی نمی‌جنبید. اگر بادی می‌وزید، زوزه‌اش بلند می‌شد. باد تند چرا، باد گلشکافی هم اگر از شمال می‌آمد، شیونش را بلند می‌کرد.

عبدالله پای کنار رسید و بی‌آن‌که بخواهد، نشست. خاک را مشت کرد و سپس موهایش را چنگ زد: "روزی که رفتی، روزی که آوردنت من کجا بودم؟"

دیگر چه بود؟ کسی تفنگ به دست می‌دوید، یخچالی جابه جا می‌شد و انگشتانی به هم مالیده می‌شدند. خدر دلتنگ بود، سینه‌هایی کوچک و کم‌پیدا، سینه‌ای سوخت. پرنده‌ای بال گشود و رفت. کشاله رانی خونین بود و روی زمین کشیده می‌شد. ساختمانی آجری به هوا می‌رفت، دستی در هوا آجرها را کنار هم می‌چید. زنی لیک و شیون می‌کرد، پیرمردی بند گاو به دست کنار جاده، روی پاها تا می‌شد. و دو چشم درشت میشی غنی‌آبادی توی دیواری پیدا و ناپیدا می‌شد. چشم‌ها بزرگ و ناگهانی ندیدار می‌شدند.
"بی‌کس‌تر از من کسی نبود".

"تو از کجا آمده‌ای؟ خودت را کشتی".

صدایی شنید. آب چشم و بینی جامه‌اش را تر کرده بود. پشنگ آب پیشانی‌اش را خنک کرد. گورکن بود، فانوس به دست و خاک‌آلود، زیر بغل عبدالله را گرفت بلندش کرد. او را نشناخت. عبدالله او را به جا آورد، همانی بود که می‌گفتند رفته بود زیر دم چرمه کدخدا را سفت کند؛ همان مردی که هرگز بچه‌دار نشد و سرانجام گورکن از آب درآمد.

گفت: "تو چه کاره‌اش هستی؟"

"هیچ کاره‌اش".

گورکن گفت: "خدا بیامرزده‌اش، زن خوبی بود. پرندوش مرد." عبدالله راست شد. یک مزار آن‌سوترک بود.

"مزار خدر عبدالله کجاست؟"

گورکن سرش را خاراند و گفت: "هوشم نیست. نمی‌دونم این مزار خدره یا اون یکی." بعد گفت: "خدایا، مو به درد هیچ کاری نمی‌خورم".

عبدالله گفت: "خالو، تو عبدالله را می‌شناسی؟"

"کیه که شناسه".

"می‌گم. . . برادری، کس و کاری نداشت؟"

گورکن کلوخی را که داشت در گور تازه‌کنده‌ای می‌افتاد، با دهنه بیل گرفت و گفت: "خودش بود و گل و گندش." و نیشخندی زد.

عبدالله گفت: "تو گاهی پیش پدر مادرش می رفتی که ببینی بچه دیگه ای داشته اند یا نه؟"

"آها. یه شب رفتم. راست و پاکش بخواهی دوسه تا بچه شکم لخت دور و بر چادرشون بازی می کردن. اشکم رو هم گرفته بودن. اما نمی دونم بچه پیرمحمد بودن یا بچه کس دیگه. درسته، مردک، پیرمحمد بانگش می کردن." بعد گفت: "ها، ها. . . مزار خدر عبدالله اون جاست".

عبدالله نگاه کرد، هر دو مزار گلی بود و پارچه سیاهی روی شان کشیده بودند. این یا آن، مزاری بود مانند همه مزارهای دیگر. راه افتاد. پاره ای از شب رفته بود. در میان همه خانه ها، خانه ای بود مانند همه خانه های دیگر. توی سرا نخلی بود مانند همه نخل های دیگر. گاوی علف می خورد، خری زاره می داد، پیرمردی آب از چاه می کشید، فانوسی روشن بود. و دیواری بود مانند همه دیوارهای گلی که انگار دو چشم میشی میان خشت هایش به آدم نگاه می کرد.

عبدالله روی دیوار گردن کشید. دید او نشسته است با جامه سیاه و تن و پیکری که گوشت آورده بود. سفیدخاره بود و مینار از گردنش افتاده بود و موهای سفیدش؛ ماه بگم.

از دیوار پایین آمد. راه خاکی را پیش گرفت. راهی بود مانند همه راه ها. مرده کشی از شهر می آمد مانند همه مرده کش های جهان. باز هم رفت، دور شد، مانند همه رفتن هایی که رفته بود ولی این بار برگشت پشت سرش را نگاهی کرد. در روشنای فانوس، سایه نخلی روی دیوار شکسته بود مانند همه سایه های دیگر. و در درگاه آن خانه، زنی نشسته بود که مانند هیچ زن دیگری نبود.